



روایت زندگی مرضیه آگاهی، معلم نابینایی که برای رسیدن به کلاس درس با ناآگاهی و تبعیض جنگید

از آن‌هایی هستم که می‌گویم باید بشود

عباسعلی سپاهی یونسی | اواخر دهه ۷۰ زمانی که از زادگاهم یونسی برای تحصیل به مشهد رفت و آمد می‌کردم، یک بار در اتوبوس روستایمان با خواهر و برادری هم‌سفر شدم که هر دو نابینا بودند. مرضیه و حسین آگاهی، همراه مادرشان، حدود ۲۶۰ کیلومتر مسیر یونسی تا مشهد را طی می‌کردند تا در مدرسه دانش آموزان استثنایی درس بخوانند. آن روزها شاید کمتر کسی تصور می‌کرد یکی از آن دو کودک نابینا سال‌ها بعد به عنوان معلم آموزش و پرورش استثنایی به کلاس درس بازگردد؛ معلمی که خودش روزگاری به دلیل ناآگاهی دیگران، از تحصیل محروم مانده بود. کاری که مرضیه و برادرش کردند کار بزرگی است که نباید زحمات خانواده برای آن‌ها به خصوص مادرشان را نادیده گرفت.

رنج‌هایی که کشیدم

وقتی برادرم در بجزستان به مدرسه رفت، معلمش آقای کدخدایی متوجه علاقه من به درس شد. او یک لوح و قلم بریل به برادرم داد که استعدادش خوب بود و خواست به من درس بدهد. با کمک برادرم الفبای بریل را آموختم و هر روز ساعت‌ها تمرین می‌کردم. پس از مدتی مسئولان آموزش و پرورش پذیرفتند به صورت متفرقه امتحان بدهم. کتاب‌های دوره ابتدایی را در مدت سه ماه خواندم و در آزمون‌ها شرکت کردم. آن قدر باور نمی‌کردند بدون کمک دیگران درس خوانده باشم که هنگام امتحان کنارم می‌ایستادند تا مطمئن شوند کسی جواب‌ها را به من نمی‌گوید. وقتی امتحان‌ها را با موفقیت پشت سر گذاشتم، حسین ابتدایی را تمام کرد و باید برای ادامه تحصیل به مشهد می‌آمد و مادرم من را هم همراه حسین آورد. راه ورود به مدرسه باز شد، اما مشکل تازه‌ای پیش آمد؛ به دلیل سنم اجازه نمی‌دادند در خوابگاه بمانم. دو هفته بعد به خانه برگشتم و پیگیر کارها شدم. رئیس مدرسه استثنایی بجزستان آقای کیم‌زاده پیگیر کارهایم بود تا اینکه خانم حیدریان، کارشناس نابینایان، مسئولیت مرا پذیرفت و گفت اگر این دختر درس نخواند، پاسخگو من هستم. همین حمایت سبب شد بالاخره وارد مدرسه بشوم. از همان روزهای اول تصمیم گرفتم عقب‌ماندگی سال‌های از دست رفته را جبران کنم. خیلی زود شاگرد ممتاز مدرسه شدم و مسئولان

تغییر مسیر زندگی

اتفاق مهمی افتاده باشد، اما وقتی به پزشک مراجعه کردم، مرا فوری به بیمارستان قائم (عج) مشهد فرستادند. پزشکان پس از معاینه گفتند چشمم قابل جراحی نیست و همان مقدار اندک بینایی را هم از دست دادم. شاید برای دیگران آن میزان دید ناچیز به نظر می‌رسید، اما برای من همه دنیا می‌بود و با از دست دادنش احساس کردم آخرین پنجره ارتباطم با جهان بسته شد. در همان بیمارستان اتفاقی افتاد که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. مادری را دیدیم که دختر نابینایی داشت. او برای نخستین بار به خانواده‌ام گفت کودکان نابینا هم می‌توانند درس بخوانند و باید از طریق بهزیستی و آموزش و پرورش استثنایی پیگیری بشود. اگر آن آشنایی اتفاق نمی‌افتاد، شاید هیچ وقت وارد مدرسه نمی‌شدم. پس از تریخیص، به بهزیستی مشهد مراجعه کردم، اما آنجا گفتند سن برادرم برای مدرسه مناسب است و او می‌تواند تحصیل کند، ولی من از سن ورود به کلاس اول گذشته‌ام. شنیدن این جمله یکی از تلخ‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام بود. همیشه عاشق یاد گرفتن بودم. برنامه‌های آموزشی تلویزیون را دنبال می‌کردم و آرزو داشتم کیف مدرسه داشته باشم، اما حالا می‌گفتند دیگر دیر شده است. حدود یک سال افسردگی شدیدی را تجربه کردم و روزهای زیادی فقط گریه می‌کردم.

تغییر مسیر با سختی

هستم و امکان استخدام ندارم. باورش برام سخت بود. پس از آن همه سال درس خواندن و تلاش، قرار بود همه چیز به خاطر ۲۲ روز از بین برود. تسلیم نشدم. تنهایی به تهران رفتم و موضوع را از طریق سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور پیگیری کردم. با کمک مسئولانی که انصاف داشتند، مجوز لازم صادر شد تا من هم مانند فرد دیگری که شرایط مشابهی داشت، بتوانم استخدام شوم. وقتی با آن نامه به آموزش و پرورش خراسان رضوی مراجعه کردم، باز هم با مخالفت روبرو شدم. یکی از مسئولان صریح به من گفت: «تا وقتی من اینجا هستم، تو معلم نمی‌شوی». آن جمله را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، اما همان روز با خودم گفتم روزی معلم می‌شوم؛ چه او باشد و چه نباشد. احساس می‌کردم مشکل فقط سن من نیست، بلکه هنوز خیلی‌ها باور ندارند یک نابینا هم می‌تواند معلم باشد. سال بعد قانون تغییر کرد و شرط سنی اصلاح شد. دوباره در آزمون شرکت کردم و این بار پذیرفته شدم. همیشه اعتقاد داشته‌ام اگر راهی بسته شود، باید راه دیگری پیدا کرد. بارها به خودم گفته‌ام انسان تا زنده است، برای هر مشکلی راهی وجود دارد و تنها چیزی که نمی‌توان جلویش را گرفت، مرگ است. پس از قبولی، دوره آموزشی را در واوان اسلامشهر گذراندم. سه ماه دور از خانواده زندگی کردم. شرایط خوابگاه چندان مناسب نبود و حتی آب منطقه‌ها من سازگار نبود؛ بارها مریض شدم و مجبور بودم آب معدنی تهیه کنم، اما همه این سختی‌ها در برابر آرزویی که سال‌ها برایش جنگیده بودم، ناچیز بود.

پس از تغییر رشته، مطمئن بودم مسیر درستی را انتخاب کرده‌ام. احساس می‌کردم تمام سختی‌هایی که از کودکی تحمل کرده بودم، حالا قرار است به تجربه‌ای تبدیل شود که بتوانم آن را در اختیار دانش آموزانم بگذارم. دوران دانشگاه را با علاقه گذراندم و در کنار درس، استقلال بیشتری هم پیدا کردم. مسیرهای دانشگاه، خوابگاه و شهر را به تنهایی یاد گرفتم و سعی کردم ثابت کنم نابینایی مانع زندگی مستقل نیست. هنوز درس دانشگاه تمام نشده بود که صحبت از آزمون استخدامی آموزش و پرورش مطرح شد. با علاقه زیادی درس خواندم و برای آزمون آماده شدم، اما روز امتحان متوجه شدم دوستم که فرم ثبت‌نام مرا تکمیل کرده بود، به جای «آموزگار استثنایی» برایم «مربی پرورشی» انتخاب کرده است. ماه‌ها برای رشته‌های درس خوانده بودم و سر جلسه امتحانی نشستم که اصلاً برای آن آماده نشده بودم. آن سال فرصت استخدام را از دست دادم، اما تصمیم گرفتم دوباره تلاش کنم. سال بعد تمام وقت خودم را صرف درس خواندن کردم. روزهای محرم بود و صدای عزاداری از کوچه می‌آمد، اما من فقط درس می‌خواندم و از خدا می‌خواستم این بار قبول شوم. برای من استخدام فقط پیدا کردن شغل نبود؛ تنها راه رسیدن به استقلال مالی بود. دوست نداشتم سربار خانواده باشم و همیشه آرزو داشتم روی پای خودم بایستم. آن سال در آزمون پذیرفته شدم و حتی رتبه اول را بدست آوردم، اما گفتند ۲۲ روز از سقف سنی تعیین شده بزرگ‌تر

ورود به دانشگاه فردوسی

عمرشان را از دست ندهند. ورود به دانشگاه هم بدون دردسر نبود. سه هفته اول هیچ کس حاضر نمی‌شد با من هم‌اتاق شود. مادرم ناچار شد همان مدت در مشهد کنارم بماند. هر چه به او می‌گفتم من می‌توانم از پس زندگی خوابگاهی بر بیایم، قبول نمی‌کرد برگردد. تا اینکه یکی از دانشجو‌ها که مادرم را دیده بود، پذیرفت با من هم‌اتاق شود. پس از آن، کم‌کم مسیرهای دانشگاه را یاد گرفتم و همه کارهایم را خودم انجام می‌دادم؛ از رفتن به دانشکده گرفته تا انجام کارهای خوابگاه. ابتدا در رشته الهیات پذیرفته شده بودم، اما پس از مدتی فهمیدم آن چیزی نیست که دنبالش هستم. وقتی کارنامه سبز آمد، دیدم در رشته آموزش و پرورش کودکان استثنایی هم قبول شده‌ام. برای تغییر رشته نزد مدیر گروه رفتم. او از من پرسید چرا می‌خواهی فلسفه را رها کنی؟ به او گفتم یک سؤال منطقی دارم که نتوانسته‌ام برایش پاسخی پیدا کنم؛ منطقی اینکه چرا یکی باید نابینا باشد، یکی معلول جسمی و دیگری معلول ذهنی چیست؟ گفتم اگر بتوانید این مسئله را برای من حل کنید، در فلسفه می‌مانم. همان جا موافقت کرد که تغییر رشته بدهم. احساس می‌کردم جای واقعی من کنار کودکانی است که شرایطی شبیه خودم دارند، نه در رشته‌ای که علاقه‌ای به آن نداشتم و به این ترتیب وارد دانشکده روان‌شناسی، علوم تربیتی شدم و ۶ ترمه تمام کردم.

در دوره تحصیل در مشهد، خوابگاه هر چند ماه یک بار برای تعطیلات بسته می‌شد و ما مجبور بودیم به زادگاهمان برگردیم. مادرم با وجود همه سختی‌ها دنبال من و برادرم می‌آمد. از نظر مالی هم وضع خوبی نداشتم و حتی کرایه تاکسی برایمان هزینه سنگینی بود. بیشتر مسیرها را با اتوبوس و پیاده طی می‌کردیم. مادرم سواد نداشت، اما تمام نوشتار را گذاشت تا ما درس بخوانیم. امروز هر وقت به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم بخش بزرگی از موفقیت من حاصل همان زحمات‌های بی‌ادعای مادرم است. سال ۱۳۸۶ که برف سنگینی بارید، خوابگاه را تعطیل کردند. مسیر بازگشت یکی از سخت‌ترین خاطرات زندگی‌ام است. با هزار زحمت خودمان را تا تربت حیدریه رساندیم. ترمینال آنجا سراسیمه‌ای داشت و همه جا پوشیده از برف و یخ بود. مادرم باید همزمان دو فرزند نابینا را هدایت می‌کرد و وسایل را هم همراه داشت. بارها روی زمین افتادیم، اما چاره‌ای جز ادامه مسیر نداشتم. آن روزها به من یاد داد که استقلال فقط به این نیست که آدم کارهایش را خودش انجام بدهد. کنکور شرکت کردم و در دانشگاه فردوسی مشهد پذیرفته شدم. از همان دوران مدرسه، هر وقت از من می‌پرسیدند می‌خواهی چه‌کاره بشوی، بدون تردید می‌گفتم معلم. همیشه آرزو داشتم بچه‌هایی که مثل من نابینا هستند، دیگر به خاطر ناآگاهی دیگران سال‌های

برخورد کنند. گاهی وارد ادارای می‌شوم و بدون اینکه توجه کنند من نمی‌توانم اشاره دستشان را ببینم، فقط می‌گویند «برو آنجا» یا «از آن طرف برو». در حالی که اگر چند کلمه دقیق‌تر توضیح بدهند، کار خیلی راحت‌تر انجام می‌شود. حتی در اداره‌هایی که بیشترین ارتباط را با افراد دارای معلولیت دارند، گاهی این آگاهی وجود ندارد.

مشکل دیگر، مناسب‌سازی شهر است. سال‌ها برای ایجاد مسیرهای ویژه نابینایان، گویا شدن ایستگاه‌های اتوبوس و دسترس پذیر شدن خدمات تلاش شده، اما هنوز تا رسیدن به شرایط مطلوب فاصله زیادی داریم. بارها دیده‌ام سامانه‌های صوتی اتوبوس خاموش هستند یا امکاناتی که با هزینه زیاد ایجاد شده، استفاده نمی‌شود. این امکانات فقط برای نابینایان نیست؛ سالمندان، افراد کم‌سواد و حتی مسافران غریبه هم از آن‌ها استفاده می‌کنند. امروز اگر از من بپرسند بزرگ‌ترین آرزویم چیست، می‌گویم آرزو دارم هیچ کودکی فقط به خاطر ناآگاهی از حق آموزش محروم نشود؛ همان اتفاقی که برای من افتاد. دوست دارم مسئولان پیش از هر تصمیمی، توانایی افراد را ببینند، نه محدودیتشان را. نابینایی مانع زندگی نیست؛ مانع اصلی، نگاه نادرست و فراهم نبودن فرصت‌های برابر است. همیشه به دانش آموزانم می‌گویم شما مأمور به تلاش هستید، نه مأمور به نتیجه. شاید نتیجه همیشه آن چیزی نباشد که انتظارش را دارید، اما اگر بهترین خودتان باشید، هیچ وقت از تلاشانتان پشیمان نمی‌شوید. خود من بارها با درهای بسته روبرو شدم، اما هر بار راه دیگری پیدا کردم. امروز هم اگر دوباره به سال‌های کودکی برگردم، با همه سختی‌ها باز همان مسیر را انتخاب می‌کنم؛ چون باور دارم انسان را محدودیت‌هایش تعریف نمی‌کند، بلکه شیوه ایستادنش در برابر آن‌هاست که هویت واقعی او را می‌سازد.

باید تلاش کنیم

یاد گرفتن دست بکشد، دیگر نمی‌تواند انگیزه یادگیری را به دانش‌آموزان منتقل کند.

در همان دوران تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم. سال‌ها مادرم برای رسیدن من به این نقطه زحمت کشیده بود، اما احساس می‌کردم اگر قرار است دیگران باور کنند یک نابینا می‌تواند مستقل باشد، اول باید خودم این استقلال را در زندگی‌ام تجربه کنم. برای همین خانه‌ای را اجاره و زندگی مستقل را آغاز کردم. شاید برای خیلی‌ها این تصمیم عادی باشد، اما برای دختری